ماشای عاقل





ماشای عاقل



متن از ن. هرنت

نقاشی از ب. مالاخوفسکی

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو



وقتی این کتاب را خواندید، خودتان می‌بینید که ماشا چه دختر عاقلی است. همینطور هم معلوم است، چونکه اگر ماشا چنین دختر عاقلی نبود، مگر درباره او کتاب مینوشتند؟ مگر اینهمه عکس میکشیدند؟ البته که نه!

حتی وقتی ماشا هنوز در گهواره خوابیده بود، با یک دست جغجغه را تکان میداد و با دست دیگر پشه را میراند. وقتی پاپا و ماما‌ن و مادربزرگ و قوم و خویش‌ها و دوست و آشناها و قوم و خویش‌های دوست و آشناها و دوست و آشناهای قوم و خویش‌ها این را دیدند، همه گفتند: «بله، ماشا خیلی خیلی دختر عاقلی است!»

متأسفانه درباره ویتیا برادر کوچک ماشا نمیشود گفت که عاقل است. ولی مهم نیست. وقتی این کتاب را خواندید، می‌بینید که ماشا آنقدر عقل دارد که برای دو نفر بس است.

درباره بوبیک، روبیک، لوبیک و زوبیک چه میشود گفت؟ فقط خوب. آنها عاقل‌ترین، چابک‌ترین و حرف‌شنوترین سگهای دنیا هستند. اگر باور ندارید، این کتاب را بخوانید.

بعضی سرگذشت‌ها را ما برای شما حکایت میکنیم، بعضی را خودتان باید حکایت کنید. عکس‌ها را درست تماشا کنید، فوراً همه چیز را می‌فهمید:



ماشا و غاز سنگین

این غاز بزرگ را مادربزرگ ماشا برای مامانش هدیه فرستاد. تصورش را بکنید، مادربزرگ هیچ نگران نشد که غاز سنگین است و ماشا خسته میشود. او میدانست که اگر ماشا خسته بشود، حتماً یک فکری میکند.
و بطوری که می‌بینید مادربزرگ ماشا حق داشت.



۱ . . . .



۲ . . . .



۳ . . . .



۴ . . . .

ماشا و آهن‌ربا



۱ — مادربزرگ ماشا غصه میخورد و میگفت: — وای، چه بد شد! بهترین سوزن رفوگری افتاد توی شن...



۲ — ماشا داد زد: — مادرجان، همان جائی که سوزن را گم کردی، بایست! الآن پیداش میکنیم!



۳ — مادربزرگ گفت: — این چه حرفی است که تو میزنی؟ مگر میشود سوزن را توی شن پیدا کرد؟



٤ — بیا، مادرجان، این سوزنت!

ماشا و مگس‌های سمج



۱ . . . .



۲ . . . .



۳ . . . .



۴ . . . .

چطور ماشا رخت‌ها را آب کشید



۱ ــ رودخانه نزدیک است و هوا خوب است. آب کشیدن رخت‌ها لذت دارد.



۲ ــ ناگهان باران آمد. ماشا گفت :
ــ نه، من خیس نمیشوم!



۳ ــ باز هم آفتاب شد و آب کشیدن رخت‌ها لذت داشت.



۴ ــ اما بعد از باران توی راه یک چاله خیلی خیلی بزرگ پر از آب شده بود. ماشا گفت : ــ جایی که نمیشود با پا رفت، میشود با قایق رفت.

چطور ماشا رخت‌ها را خشک کرد



۱ — گنجشک‌ها ماشا را خیلی دوست داشتند. خودتان حدس بزنید، چرا.



۲ — یک روز ماشا رخت‌ها را پهن میکرد که خشک شود. اما برای رخت‌ها گیره نداشت. چرا نداشت، نمیدانم.



۳ — ناگهان باد سختی برخاست! الآن است که همه رخت‌ها را ببرد و توی گردوخاک بیندازد! اما اینها چی هستند که تند تند پر پر میزنند و اینجا می‌آیند؟



۴ — باد دیگر خطری ندارد! به رخت‌ها هیچ کاری نمیتواند بکند!

چطور ماشا به شهر رفت



۱ — مادربزرگ از ماشا خواهش کرد به شهر برود و خرید کند و گفت:
— اما میترسم که خر ما یکوقت لج کند و نرود. او گاهی از این کارها میکند.



۲ — واقعاً هم، خر ناگهان ایستاد و از جا تکان نمیخورد.



۳ — ماشا به زبان خوش از خر خواهش کرد، با شلاق تهدیدش کرد، هیچ فایده‌ای نداشت که نداشت!



۴ — ماشا عصبانی شد و گفت: — صبر کن، حالا نشانت میدهم! — و خر را برگرداند، طوری که دمش طرف جلو بود. خر تعجب کرد.



۵ — بعد ماشا یک تکه از یال خر برید. خر بیشتر تعجب کرد.



۶ — اما وقتی که یک آدمیزاد ریشو و سبیلو با گیس بلند دید، دیگر تعجب نکرد، بلکه ترسید و عقب عقب رفت.



۷ — خر عقب عقب میرفت و عقب عقب میرفت، اما گاری جلو میرفت و جلو میرفت تا به شهر رسیدند. حالا خودتان حدس بزنید که وقتی مردم توی شهر این منظره را دیدند، چی گفتند!

چطور ماشا به خانه برگشت



۱ . . . .



۲ . . . .



۳ . . . .

ماشا، بوبیک وچوبِ پا



۱ — اول خیلی خوب بود.



۲ — ناگهان بد شد.



۳ — بوبیک فکر کرد: «آی، دارم غرق میشوم!»



۴ — اما ماشا خیال نداشت غرق بشود.



۵ — یک خرده صبر کن...



۶ — و از نو خیلی خوب شد.

چطور ماشا برگ های توی باغ را جمع کرد



۱ — باغ بزرگ بود. برگ زیاد بود. شن‌کش سنگین بود. ماشا خسته شد.



۲ — ویتیا گفت: — من حاضرم به تو کمک کنم. اما نمیدانم چطور.
ماشا گفت: — من میدانم! — و یک ریسمان محکم برداشت.



۳ — و حالا برگها خش خش میکند، خیابان‌های باغ تمیز میشود، ویتیا میخندد و ماشا میتواند استراحت کند.

چطور ماشا با تیرکمان تیراندازی میکرد



۱ — اینهم کار شد که هی بدو بروی جلو هدف و تیر را برداری و هی بدو برگردی!



۲ — خوشبختانه ویتیا سه‌چرخه دارد و ماشا کش و ریسمان باریک دارد.



۳ — ماشا میگوید :— هدف، بیا اینجا! — و تیر را درمی‌آورد.



٤ — هدف، برو سر جات! — و تیراندازی میکند.

چطور ماشا پاتیناژ یادگرفت



۱ — ماشا برای اولین بار پاتن پا کرد.



۲ — خیال میکنید پاتیناژ کار آسانی است؟ امتحان کنید، ببینم میتوانید زمین نخورید!



۳ — وقتی ماشا بار چهارم زمین خورد، نشست و فکر کرد!



۴ — و راهش را پیدا کرد! حالا زمین بخور، ببینم چطور زمین میخوری!

ماشا و روباه



۱ — روباه عادت داشت به مرغ‌دان برود و مرغ‌ها را بدزدد.



۲ — ماشا گفت: — مادرجان ، یک سطل ته سوراخ، یک شن‌کش و یک بیل به من بده و خیالت کاملاً راحت باشد.



۳ — مرغ‌ها، راحت بخوابید، دیگر روباه شما را اذیت نخواهد کرد!



۴ — و راست گفت، روباه دیگر هرگز به حیاط مادربزرگ نزدیک نمیشد.

ماشا، ویتیا و سگ‌ها



١ — این ویتیا چه جور بچه‌ای است! به دبستان رفت، اما کتاب‌هایش را خانه فراموش کرد!



٢ — ماشا داد زد: — بوبیک، روبیک، لوبیک، زوبیک! زود باشید، زود باشید، به ویتیا کمک کنید!



٣ — به این سگ‌ها نگاه کنید. مگر روشن نیست که این سگ‌ها عاقل‌ترین، چابک‌ترین و حرف‌شنوترین سگ‌های دنیا هستند؟



٤ — چکار کنم؟! زنگ کلاس را هم زدند... در باز شد...



٥ — ...در باز شد و ویتیا نجات یافت. بفرما، این کتاب‌ها، این دفترها، این هم یک یادداشت. چی نوشته شده است؟ خواندید؟ درست نوشته شده است.



Н. Гернет

УМНАЯ МАША

на персидском языке

ترجمه از حبیب ف.